

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سامره کرباسیان      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

سارا فاقانی      موژان فروز

مترجم این فصل : نگار شاهمرادی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی





در حالی که با سرعت به سمت آسانسور قدم برمی داشتم ، کمان را به طرفی پرت کردم و تیردان را به طرفی دیگر . از آوکس هایی که با فاصله از هم ایستاده بودند و از آسانسور ها نگهبانی می دادند گذشتم و دکمه ی 12 را محکم فشار دادم . درها به سمت هم لغزیدند و آسانسور مرا با فشار به سمت بالا برد . در واقع قبل از اینکه اشک هایم فرصت جاری شدن روی گونه هایم را داشته باشند به طبقه ای که اتاقم در آن قرار داشت رسیدم . می توانستم صدای بقیه را که از اتاق نشیمن صدایم می زنند بشنوم ، ولی بی توجه به آنان از طول تالار پرواز کنان به سمت اتاقم رفتم ، در را محکم بستم و خودم را روی تخت پرتاب کردم . آن موقع بود که واقعا شروع به گریستن کردم .

بالاخره انجامش دادم ! حالا همه چیز را خراب کرده بودم ! اگر ذره ای هم شانس داشتم ، زمانی که به سمت میز تهیه کنندگان مسابقه تیر پرت کردم از بین رفته بود . حالا با من چه می کنند ؟ دستگیرم می کنند ؟ اعدامم می کنند ؟ زبانم را می برند تا به یک آوکس تبدیل شوم و منتظر پیشکشان بعدی پانم بمانم ؟ وقتی به سمت تهیه کنندگان تیر پرتاب می کردم ، چه چیزی با خود فکر کرده بودم ؟ در واقع ، به سمت آنان پرتاب نکردم ، من فقط داشتم تیری به سمت سیب رها می کردم ، و آن هم به این خاطر بود که مرا نادیده می گرفتند و این مرا عصبانی می کرد . نمی خواستم یک نفر از آنها را بکشم . اگر می خواستم ، الان مرده بودم .



اُه ، چه فرقی می کند ؟ به هر حال قرار هم نبود در مسابقات برنده شوم . چه کسی اهمیت می دهد که چه کاری با من می کنند ؟ تنها چیزی که خیلی مرا می ترساند بلایی بود که ممکن بود که آن ها به سر مادرم و پریم بیاورند . اینکه چگونه قرار است خانواده ام به دلیل عمل بدون فکر من رنج بکشند . آیا آنها دارایی اندکمان را می گیرند ؟ یا مادرم را به زندان می برند و پریم را به خانه های سازمانی می فرستند ؟ یا آنها را می کشند ؟ نه ، آنها را نمی کشند ، مگر نه ؟ چرا که نه ؟ آنها به چه چیزی اهمیت می دهند ؟

باید می ماندم و عذرخواهی می کردم . یا می خندیدم و وانمود می کردم که این فقط یک شوخی بزرگ بوده است . سپس شاید مقداری ارفاق کسب می کردم . ولی به جای آن ، با بی احترامی کامل از آنجا خارج شدم . هایمیچ و افی درب اتاقم را زدند . بر سر آنها فریاد کشیدم که از اینجا بروند و آنها هم همین کار را کردند . گریه کردم حدود یک ساعت به طول انجامید . سپس روی تختم دراز کشیدم و خودم را جمع کردم ، در حالی که ملافه های ابریشمی را نوازش می کردم ، به خورشید که در افق شهر ساختگی کاپیتول غروب می کرد خیره شدم .

اول فکر کردم نگهبانان به سراغم می آیند . ولی هرچه زمان می گذشت ، کمتر اینگونه به نظر می رسید . آرام شدم . آنها هنوز به یک پیشکش دختر از منطقه 12 احتیاج دارند ، مگر نه ؟ اگر تهیه کنندگان می خواستند مرا تنبیه کنند ، می توانستند این کار را علنی انجام بدهند . صبر می کنند تا زمانی که من در میدان مبارزه باشم و حیوانات وحشی و گرسنه روبروی من باشند و مطمئن می شوند که هیچ گونه تیر و کمانی نداشته باشم تا از خود دفاع کنم .





قبل از آن ایده ، آنها امتیازی پایین به من می دهند ، و هیچ شخص عاقلی برایم تبلیغ نخواهد کرد . این چیز است که امشب اتفاق می افتد . از موقع تمام شدن آموزش ها برای بازدید کننده ها ، تهیه کنندگان امتیازی به هر بازی کننده اعلام می کنند . این به تماشاگران یک نقطه شروع برای شرط بندی هایشان می دهد که در طول بازی هم ادامه می یابد . شماره که بین یک تا دوازده است ، یک به طرز غیر قابل پایانی بد است و دوازده به شکلی دست نیافتنی بلند مرتبه . شماره هیچ تضمینی برای اینکه چه کسی برنده می شود نیست . فقط اشاره ایست به فعالیت و پتانسیلی که یک پیشکش در تمرین هایش داشته است . معمولا ، به دلیل تغییر پذیری زیادی که در زمین مسابقه ی اصلی وجود دارد ، پیشکش هایی که امتیاز بالا دارند به سرعت پایین می آیند . و چند سال پیش ، پسری که بازی را برنده شد فقط 3 امتیاز آورده بود . هنوز هم امتیاز می تواند به یک پیشکش منحصر به فرد در تبلیغات کمک کند یا ضربه بزند . امیدوار بودم که توانایی پرتاب کردن مرا به امتیاز شش یا هفت برساند ، اگرچه خیلی نیرومند نیستم . حالا مطمئن هستم که از بین بیست و چهار نفر شرکت کننده ی مسابقه پایین ترین امتیاز را کسب می کنم . اگر کسی برایم تبلیغ نکند ، احتمال زنده ماندنم تا حد صفر پایین می آید .

وقتی افی به در ضربه زد و مرا برای شام صدا دعوت کرد ، تصمیم گرفتم بروم . امتیاز ها امشب در تلویزیون اعلام خواهند شد .

فی توانستم همه چیز را برای همیشه مخفی نگه دارم . به دستشویی رفتم و صورتم را شستم ، ولی هنوز هم سرخ بود و پر از لکه .





همه سر میز منتظر بودند ، حتی سینا و پورتیا . آرزو می کردم طراحان نمی آمدند چون به دلایلی نمی خواستم آنها را نا امید کنم . مانند این است که تمام زحمت های آنان در جشن را بدون حتی کمی فکر کردن از بین برده باشم . وقتی که قاشق های کوچکی از سوپم را می خوردم ، سعی می کردم به هیچکس نگاه نکنم . شور بودنش مرا یاد اشک هایم می انداخت .

بزرگترها شروع کردند به گپ زدن در مورد آب و هوا و من به چشمانم اجازه دادم به چشمان پیتا خیره شوند . ابرو هایش را بالا برد که یک مفهوم داشت ، یک سوال . چه اتفاقی افتاده ؟ فقط سرم را کمی تکان دادم . سپس ، وقتی که غذای اصلی را سرو می کردند ، شنیدم که هایمیچ گفت :

" باشه ، بحث های کوچیکو تمومش کنین ، امروز چقدر گند زدید ؟ "

پیتا وسط مکالمه پرید :

" فکر نمی کنم اهمیتی داشته باشه . وقتی که من خودم رو نشون دادم ، هیچ کس حتی به خودش زحمت نداد بهم نگاه کنه . اونا داشتن یه آواز مثل آواز های نوشیدنی می خوندن . منم چند تا جسم سنگین به اطراف پرت کردم تا وقتی که بهم گفتن می تونم برم . "

این باعث شد کمی احساس بهتری داشته باشم . اینطور نبود که پیتا هم به تهیه کنندگان حمله کرده باشد ، ولی حداقل او هم عصبانی بود .

هایمیچ گفت : " تو چطور عزیزم ؟ "



تقریباً ، وقتی هایمیچ مرا عزیزم صدا می کرد ، آنقدر عصبانی شدم که حداقل توانایی حرف زدن را به دست بیاورم .

"یه تیر به سمت تهیه کننده ها پرت کردم ."

همه دست از غذا خوردن کشیدند . "تو چی کار کردی ؟" ترسی که در صدای افی موج می زد ، حدس های بد مرا تصدیق می کردند .

جسورانه گفتم : "بهشون یه تیر پرت کردم . نه دقیقاً به اونا ، به سمتی که اونا نشسته بودن . همونطور که پیتا گفت ، من داشتم تیر می انداختم و اونا هیچ توجهی به من نداشتن ، منم ... کنترلو از دست دادم و با تیرم سیبی که توی دهن اون خوک های احمق و زشت بود از وسط سوراخ کردم ."

سینا با احتیاط گفت : "و اونا چی گفتن ؟"

"هیچی . نمی دونم . بعد از اون اتفاق من رفتم بیرون ."

افی نفس عمیقی کشید : "بدون اینکه مرخصت کنن ؟"

گفتم : "خودم ، خودمو مرخص کردم ."

به یاد آوردم که چگونه به پریم قول داده بودم نهایت سعی خودم را می کنم تا برنده شوم ، حالا حس می کنم یک تن ذغال رویم ریخته اند .

هایمیچ گفت : «خب ، اینم از این ."





سپس روی نانش کره مالید .

گفتم : " فکر می کنی دستگیرم کنن ؟ "

هایمیچ گفت : " شک دارم . سخته که در این مرحله تو رو عوض کنن . "

" خانواده ام چطور ؟ مجازاتشون می کنن ؟ "

" فکر نکنم . اهمیتی نداره . برای اینکار اونها باید اعلام کنن که در مرکز آموزشی چه اتفاقی افتاده تا تاثیری به درد بخور بر روی جمعیت داشته باشه . مردم باید بدونن که تو چیکار کردی . ولی نمیتونن . چون این یه رازه . با اینکار تلاششون به هدر می ره . بیشتر به نظر میاد که در میدان مبارزه ، اونجا رو برات جهنم کنن . "

پیتا گفت : " خب ، به هر حال اونا همین الانشم قول دادن این کارو با ما می کنن . "

هایمیچ تصدیق کرد : " کاملاً درسته . "

متوجه شدم غیر ممکن به واقعیت پیوسته است . آنها در واقع من رو خوشحال کردند . هایمیچ تکه ای از گوشت خوک را با انگشتانش برداشت که باعثِ اخم افی شد . سپس آن را همراه با شرابش نوشید . تکه ی بزرگی از گوشت را قاپید و شروع به خندیدن کرد .

" قیافه هاشون چه شکلی بود ؟ "







می توانم حس کنم گوشه های لبم بالا می روند .

" شوکه . ترسیده . اه ، بعضی هاشون ، مسخره ! "

تصویری در ذهنم ظاهر شد .

" یک مرد به عقب رفت و توی یه ظرف مشروب افتاد . "

هایمیچ قهقهه زد و ما همه شروع به خندیدن کردیم ، همه به جز افی . البته او یک لبخند بر لبانش داشت .

" خب ، حقشونه . این وظیفه ی اوناست که بهتون توجه کنن . درسته که شما از منطقه دوازده اومدین ، دلیل نمی شه بهتون بی توجهی کنن . "



سپس چشمانش به سرعت شروع به چرخیدن کردند ، طوری که انگار حرف ظالمانه ای زده است . او ، در واقع رو به هیچ مخاطب خاصی گفت : " متاسفم ، ولی این چیزیه که من فکر می کنم . "



گفتم : " امتیاز خیلی بدی می گیرم . "

پورتیا گفت : " امتیاز ها اگر فقط خیلی خوب باشن اهمیت دارن . کسی به امتیاز های بد یا متوسط اهمیتی نمی ده . اونا فکر می کنن شما از قصد برای مخفی کردن توانایی هاتون امتیاز پایین گرفتین . مردم از این استراتژی استفاده می کنن . "



پیتا گفت : " امیدوارم این برداشتی باشه که مردم از امتیازمون داشته باشن . اگر واقعا این کم اهمیت تر از تماشا کردن یک نفر در حال پرت کردن توپی سنگین برای چند یارده . یکیشون تقریبا روی پام افتاد . "

به او پوزخند زدم و متوجه شدم که خیلی گرسنه ام . تکه ای از گوشت خوک را برداشتم ، آن در پوره ی سیب زمینی فرو کردم و شروع کردم به خوردن . این خوبه . خانوادم در امنیت هستند . و اگر انها در امنیت باشند ، هیچ تهدید جدی ای وارد نشده است .

بعد از شام به اتاق نشیمن رفتیم تا امتیاز هایی که در تلویزیون نمایش داده می شوند را ببینیم . اول عکسی از پیشکش را نمایش می دهند ، سپس امتیازش را زیر عکس می نویسند . پیشکش های حرفه ای امتیازی بین هشت تا ده می گیرند . بقیه ی آنها به طور متوسط پنج می گرفتند . در کمال تعجب ، روو ی کوچک امتیاز هفت را گرفته بود . نمی دانم چه چیزی به داور ها نشان داده بود ، ولی جثه ی کوچکش احتمالا تاثیرگذار بوده .

مثل همیشه منطقه دوازده آخر سر نمایش داده می شد . پیتا گرفته بود و این نشان دهنده ی این بود که چند تا از تهیه کنندگان در حال تماشا کردنش بوده اند . وقتی تصویر من را نمایش داد ، ناخن هایم را در گوشت کف دستم فرو کردم و انتظار بدترین ها را داشتم . سپس آنها امتیاز یازده را روی صفحه نمایش دادند .

یازده !



افی ترینکت جیغی کشید و بقیه به پشتم ضربه زدند ، مرا تشویق کردند و تبریک گفتند . ولی این واقعی به نظر نمی آمد .

از هایمیچ پرسیدم : " باید اشتباهی رخ داده باشه . آخه چجوری ... چطوری همچین چیزی اتفاق افتاده ؟ "

او گفت : " حدس می زنم عصبانیتت رو دوست داشته باشن . باید یه نمایش نشون بدن . به چندتا بازیکن داغ احتیاج دارن . "

" کتنیس ، دختری که در آتش بود ! " سینا این را گفت و مرا در آغوش کشید .

" اه ، صبر کن تا لباس مصاحبه ات رو ببینی . "

پرسیدم : " شعله های بیشتر ؟ "

موزیانه پاسخ داد : " یه جورایی ! "

پیتا و من به یکدیگر تبریک گفتیم . لحظه ی بی لطافت دیگری . هر دوی ما کارمان را خوب انجام داده بودیم ، ولی این برای طرف دیگر چه معنایی می دهد ؟ با سرعت به اتاقم فرار کردم و به زیر پتوها پناه بردم . استرس امروز ، مخصوصا گریه ، مرا بسیار خسته کرده بود . خودم را ولو کردم ، خلاص شده بودم ، رها شده ، و با امتیاز یازده که هنوز هم پشت پلکهایم چشمک می زدند .

موقع طلوع خورشید ، برای مدتی روی تختم دراز کشیدم و به خورشید که در یک روز آفتابی زیبا بالا می آمد خیره شدم .



امروز یکشنبه است . روز تعطیلی ، آن هم در خانه . نمی دانم گیل هنوز در جنگل هست یا نه . معمولا ما یکشنبه ها را وقف ذخیره ی آذوقه برای کل هفته می کردیم . صبح زود بیدار می شدیم ، شکارها را ذخیره می کردیم ، سپس در هاب به مبادله می پرداختیم . به گیل که بدون من مانده بود فکر می کردم . هر دوی ما می توانستیم تنها شکار کنیم ، ولی اگر جفت باشیم ، بهتر این کار را انجام می دهیم . مخصوصا اگر برای تعداد بیشتری شکار می کردیم . همچنین ، با داشتن یک همراه که بار را سبک تر می کند ، پرکردن میز خانواده لذتبخش تر می شود .

من حدود 6 ماه به تنهایی تلاش می کردم تا اینکه در جنگل به گیل برخورددم . روزی آفتابی در اکتبر بود ، هوا خنک و سوز دار بود .

تمام صبح را با سنجاب هایم برای جمع کردن مغزها (بادام ، فندق و ...) رقابت می کردم و بعد از ظهر که گرمتر بود میان آب های کم عمق دریاچه راه می رفتم و کتنیس جمع می کردم . تنها گوشتی که شکار کرده بودم سنجابی بود که دور انگشتان من برای گرفتن مازو<sup>1</sup> می چرخید ، ولی حیوانات وقتی که بقیه منبع های غذایی ام زیر برف دفن شده بودند ، هنوز هم در اطراف دیده می شدند . چون سرگردان در دشت ، زیادی دور شده بودم ، با سرعت به سمت خانه برمی گشتم ، در حالی که کیسه ام را همراهم می کشیدم ، به خرگوش مرده ای برخورد کردم .

<sup>1</sup> . مازو میوه ی تیره رنگ درختان بلوط است . ( مترجم )



با سیمی دور گردنش به اندازه ی نیم متر بالای سر من آویزان بود . پانزده یارد جلوتر یک خرگوش دیگر در همین حالت مرده بود . دام هایی که طعمه را بالا می کشند تشخیص دادم ، چون پدرم از آنها استفاده می کرد . وقتی طعمه در دام می افتد ، به سرعت به سمت بالا کشیده می شود و از دسترس هر حیوان گرسنه ی دیگری دور می ماند . تمام تابستان را صرف تلاش بدون نتیجه ای برای استفاده از این دام گذرانده بودم ، پس نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که کیسه ها را رها نکنم و به سمت این طعمه ها بروم . دستانم روی سیم بالای یکی از خرگوش ها بود که صدایی گفت : " اون خطرناکه . "

وقتی که گیل از پشت درختان ظاهر شد چند متر عقب پریدم . احتمالا تمام مدت مرا تماشا می کرده . پدر او هم در همان انفجاری که جان پدر مرا گرفت ، مرده بود . به خاطر می آورم که دو برادر کوچکش چگونه مادرشان را در آغوش گرفته بودند ، مادری که شکم ورم کرده اش نشان می داد فقط چند روز تا به دنیا آمدن فرزندش مانده است .

او در حالی که خرگوش ها را از سیم جدا می کرد گفت : " اسمت چیه ؟ " از کمر بندش سه خرگوش دیگر هم آویزان بودند .

در حالی که صدایم به سختی شنیده می شد ، گفتم : " کتنیس . "

او گفت : " خب ، کتنیپ ، جرم دزدی مرگه ، یا شایدم نشنیدی ؟ "





با صدایی بلندتر گفتم : " کتنیس . تازه من نمی خواستم اونو بدزدم . فقط می خواستم تله ات رو ببینم . مال من هیچی رو به دام نمیندازه . "

او که متقاعد نشده بود ، با ترش رویی گفت :

" پس اون سنجاب رو از کجا آوردی ؟ "

" زدمش . " کمانم را از روی شانه ام برداشتم . هنوز هم از نسخه ی کوچکی که پدرم برایم درست کرده بود استفاده می کردم . ولی وقتی که توانایی اش را به دست آورده بودم ، شروع به تمرین با یک کمان بزرگتر کردم . امیدوار بودم که از بهار بتوانم شکار های بزرگتری به چنگ بیاورم . چشمان گیل روی کمان قفل شده بودند . " می تونم ببینمش ؟ " کمان را به او دادم . " فقط یادت باشه ، دزدی مجازاتش مرگه . "

این اولین باری بود که می دیدم لبخند می زند . من او را از شخصی مزاحم که به من تهمت دزدی می زد به شخصی که خودتان می دانید تبدیل کرده بودم . ولی چند ماه طول کشید تا دوباره آن لبخند را برگردانم .

از آن پس با هم به جنگل می رفتیم و شکار می کردیم . به او گفتم اگر چیزی برای مبادله دارد ، می توانم برایش یک کمان جور کنم . غذا نه . من اطلاعات می خواستم . می خواستم تله ی خودم را داشته باشم ، تا تعداد زیادی خرگوش چاق در یک روز شکار کنم . او موافقت کرد . با گذشت فصل ها ، ما ناخواسته شروع به تبادل اطلاعات ، صلاح ها و جاهای مخفی خودمان که پر از آلو و یا بوقلمون بود ، کردیم .





او تله گذاشتن و ماهی گیری را یادم داد . من هم به او نشان دادم که چه گیاه هایی را می توان خورد و یکی از کمان های با ارزشمان را به او دادم . و بالاخره یک روز ، بدون این که کسی چیزی بگوید ، ما یک تیم شدیم . کارها و دست آوردهایمان را تقسیم می کردیم و مطمئن می شدیم خانواده ی هر دوی ما غذای کافی دارند .

گیل احساس امنیتی را به من می داد که از وقتی پدرم مرده بود ، نداشتم . همراهی او جای ساعت ها تنهایی در جنگل را گرفت . من زمانی که لازم نبود مدام پشت سرم را نگاه کنم ، شکارچی بهتری شدم ، چون می دانستم یک نفر به جای من این کار را می کند . ولی او به چیزی بیشتر از یک همراه شکار تبدیل شد . او رازدار من شد ، کسی که می توانستم عقاید من را به او بگویم ، چیز هایی که داخل حصار نمی توانستم . در مقابل ، او هم به من اعتماد کرد . بودن با گیل در جنگل ... بعضی مواقع واقعا خوشحال کننده بود .

من او را دوستم می دانستم ، ولی سال گذشته ، در مقابل چیزی که گل برای من بود ، لغت دوست چیز کوچکی می توانست باشد . سوزشی اشتیاق مانند در قفسه ی سینه ام جاری شد . ای کاش او حالا اینجا با من بود ! ولی ، درواقع ، من این را نمی خواستم . او را در میدان نبرد ، جایی که طی چند روز می مُرد ، نمی خواستم . من فقط ... فقط دلم برایش تنگ شده بود . از اینکه خیلی تنها باشم متنفرم . آیا او هم دلش برای من تنگ شده بود ؟ باید اینطور باشد .

به امتیاز یازدهی که دیشب زیر عکس نمایش داده شد فکر می کردم . دقیقا چیزی که گیل اگر اینجا بود به من می زد را تجسم کردم .





"خب ، اونجا ، جایی برای پیشرفت وجود داره ."

سپس لبخندی می زد و من هم بدون درنگ پاسخ می دادم . نمی توانم چیزی که با گیل دارم را با چیزی که ادعا می کنم با پیتا دارم مقایسه نکنم . اینکه چگونه هیچ وقت از گیل نمی پرسم چه چیزی او را برمی انگیزد ، وقتی که هیچ کاری نمی کنم ، ولی این اواخر شک دارم . این یک مقایسه ی منصفانه نیست . من و گیل به دلیل نیاز به نجات یافتن با هم همراه شده بودیم ولی من و پیتا می دانیم نجات یافتن فرد دیگری ، یعنی مرگ خودمان . چگونه از این فکر دوری می کردم ؟

افی به در ضربه زد و من به خاطر آوردم که روز بزرگِ بزرگِ دیگر در پیش داریم . فردا شب مصاحبه های ما پخش خواهد شد .

حدس می زنم کل تیم دستهای پری را برای ما آماده کرده بودند .

بلند شدم و مختصر دوشی گرفتم . این بار مواظب بودم که چه دکمه هایی را فشار می دهم ، سپس به سمت اتاق غذا خوری رفتم . پیتا ، افی و هایمیچ دور میز نشسته بودند و با صدایی آرام صحبت می کردند . این عجیب به نظر می رسید ، ولی گرسنگی ام بر حس کنجکاوی غلبه کرد و قبل از اینکه به سمت آنها بروم ، بشقابم را برای صبحانه پر کردم .

برای امروز ، کباب با گوشت لطیف بره همراه با آلوی خشک شده داشتیم همراه برنجی عالی . نصف صبحانه ام را خورده بودم که متوجه شدم هیچ کس صحبت نمی کند .



جرعه ی بزرگی از آب پرتقال را خوردم و دور دهانم را پاک کردم ، سپس گفتم : " خب ، چه خبرا ؟ شماها امروز ما رو برای مصاحبه ها آماده می کنید دیگه ، درسته ؟ "

هایمیچ گفت : " درسته . "

گفتم : " لازم نیست تا من صبحونه رو تموم می کنم صبر کنین . میتونم همزمان هم گوش کنم ، هم صبحانه بخورم . "

هایمیچ گفت : " بسیار خب ، یک تغییر برنامه داریم ، در مورد برنامه های این اواخر . "

پرسیدم : " اون چیه ؟ "

مطمئن نبودم منظورش از برنامه های اخیر چی بود . آخرین استراتژی که به خاطر دارم ، متوسط یا ضعیف به نظر رسیدن در مقابل بقیه ی پیشکش ها بود . هایمیچ شانه هایش را بالا انداخت .

" پیتا می خواد به صورت جداگانه آموزش ببینه . "





فصل های جدید ، در :

## دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

